

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۰۷ فبروری ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۵۳)

### دخترم را ربودند و بر من تجاوز کردند

در زمان حکومت نجیب چون رنج بی خانگی را زیاد کشیده بودم، نظر به اصرار یک دوستم که در جای کارم مأمور بود، به خانه او در قلعه واحد کوچ کشتی کردیم. من که از جمله سادات اهل تشیع بودم، از آن طرف ها می ترسیدم ولی دوستم می گفت هیچ گپی ندارد، زیادتر همسایه های ما هزاره هستند. وقتی آنجا رفتم، دیدم راستی گپی نیست و همه با هم در صلح و صفا زندگی می کنند.

در یکی از ادارات دولتی باشی بودم. زندگی بخور و نمیر می گذشت. فرزندانم یکی پسر و دیگری دختر در پوهنتون درس می خواندند و دوتای دیگر در مکتب بودند.

بالاخره حکومت نجیب سقوط کرد و حکومت مجاهدین استقرار یافت. در روزهای اول مشکلی نداشتیم. در جنوب شرق شهر جنگ بود، اما طرف غرب آرام بود. تا این که چند ماهی گذشت و مزاری وارد کابل شد و در غرب شهر قرارگاه گرفت.

بعد از چند روز ناگهان درگیری میان حزب وحدت اسلامی و اتحاد اسلامی شروع شد. جنگ شدیدی بود. من در شهر بودم، با مشکلات خود را از راه کارته پروان و افشار و خوشحال خان به کوته سنگی و از آنجا به خانه رساندم.

چند روز بعد که جنگ آرام شد، صدای غالمغال مردم در کوچه بالا شد. وارخطا از خانه بیرون شدم و از دکاندار پیش خانه پرسان کردم که چه شده، چه گپ است. جواب داد: به خیالم سیاف شکست خورده و به تلافی آن هزاره ها را که در قلعه واحد زندگی می کنند، می گیرند و می کشتند. گفتیم: این خو بی انصافی است، آن بیچاره چه گناهی کرده اند؟ گفت: گناه شان فقط این است که هزاره هستند. چون شکل و قواره من به هزاره نمی ماند، کمی به طرف کوچه بالا رفتم. راستی که چند نفر به اصطلاح مجاهد را دیدم که پیراهن های دراز پوشیده با تسبیح ها در گردن و پاچه های کشال، دروازه های خانه های هزاره ها را با لگد زده می شکستند. دو نفر جوانی بیچاره را به زور و در روز روشن از خانه شان کشیدند و حتی به تضرع طفلان و زن های خانه که پیش پایهای آنان افتاده بودند، وقعی نگذاشته و در جلو چشم همگی، آن دو را سوراخ سوراخ نمودند.

وقتی وضع را بدین منوال دیدم، ترسیدم چون می فهمیدم که بعضی از کوچگی ها من را می شناختند که از اهل تشیع هستم. موضوع را با دوستم که در خانه شان زندگی می کردم در میان گذاشتم. او گفت که یک چند روز صبر می کنیم،

اوضاع شهر هم خوب نیست، من هم تصمیم دارم آن طرف شهر کوچ کنم، بعداً هر دو یکجا می رویم. من هم گپ او را قبول کردم. چند روز بعد که راه باز شد، از راه کارته پروان به وظیفه رفتم.

چندی گذشت، اوضاع کمی آرام شد و ما که هم فوق العاده مشکل اقتصادی داشتیم و هم مقداری تنبلی، کوچ کشی را به



تعویق انداختیم. یک سال را در جنگ و گریز گذشتانیم.

چاشت یکی از روزها که جنگ شدت گرفته بود، ناگهان در خانه ما را کوبیدند. یکی صدا کرد: آغا صاحب! لطفاً دروازه را باز کنید. وقتی در را گشودم، دو نفر همسایه و یک بیگانه را دیدم. گفتند: آغا صاحب، بچه گک تان در راه فاکولته کمی زخمی شده، بیا که برویم شفاخانه صلیب سرخ. وارخطا شدم. دلم گواهی گپ های بدی می داد.

شفاخانه صلیب سرخ نیز در تصرف حزب وحدت بود. با زحمت فراوان خود را رساندیم. وقتی شهرت پسر را دادم، دکتر موظف با تأسف سری تکان داده گفت: پدرجان چه فایده، پسر تان را مرده به ما رسانده بودند. دنیا سرم خراب شد. دیگر نمی فهمیدم چه می کنم. چیزی در نزدیکی ام بود، آن را برداشته به سرم کوبیدم. از سرم خون فواره زد و من بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم در دستم سیرم بود. گفتم: سیرم را بکشید تا جنازه پسر را ببرم برای مادرش. همه در اتاق به شمول داکتران، نرس ها و خدمه گریه می کردند. برای شان گفتم چون حالم بهتر شده لطفاً اگر اجازه دهید بروم. آنان سیرم را از دستم کشیدند و در حالی که من را تسلیت می دادند، بالای جسد پسر جوانم که فاکولته زراعت را می خواند، آمدند. به مشکل تحمل کردم. شفاخانه یک امبولانس را در اختیار ما گذاشت. خوشبختانه از سنگرهای تنظیم ها بدون حادثه گذشتیم. وقتی به خانه رسیدیم، مادرش با دیدن پسر آغشته به خون خود قیامتی برپا کرد. آرزو کردم هیچ بشری جسد آغشته به خون پسر خود را نبیند.

طی یک هفته مراسم کفن و دفن پسرکم تمام شد. به هیچ چیز رغبت نمی آمد. خانم می گفت، بیا که آن طرف شهر برویم. می گفتم: حالا چه فایده، پسر جوانم را از دست دادم، هر چه بیاید بلا به پیش.

هنوز چهل پسرمر پوره نشده بود که روزی دروازه ما تک تک شد. وقتی در را باز کردم، دیدم چند نفر مسلح پشت در هستند. گفتند وارخطا نشوید آغا صاحب، ما مهمان آمده ایم. از این که من را شناخته بودند وارخطا و ناراحت شدم، چون از نفرهای سیاف بودند. ناچار به اتاق رهنمائی شان کردم. پسرک خردم را گفتم جای بیاورد. یکی از سلاح دارها رشته سخن را به دست گرفت و گفت: آغا صاحب، این که در مقابلت نشسته قومندان ماست، آدم خوبی است، هر چند خبر دارد که شما از سادات هستید ولی برای او فرق نمی کند اگر او را داماد خود بسازید.

سراسر وجودم چنان مالا مال از نفرت شده بود که دلم می خواست سلاح آنان را گرفته و همه شان را روانه دوزخ کنم. قواره یکی از آنان به آدم نمی ماند. از چهره و چشم های شان مانند گرگان درنده خون می بارید، ولی دیدم مسأله مشت و دَرَوش است. پس به آرامی جواب دادم: والله قومندان صاحب، من حرفی ندارم ولی شما خبر دارید که یک پسرک جوانم را راکت کشته و هنوز چهل او پوره نشده است، چند وقت بعد تشریف بیاورید، باز گپ خواهیم زد.

این بار خود قومندان به حرف آمد. آغا صاحب، از پسر تان خبر شدم، خدا مغفرتش کند، هر قدر پول ضرورت باشد صدا کن در خدمت هستم. گفتم: شما زنده باشید، ولی پول او را زنده نمی کند. وی ادامه داد: سیاه سرها فعلاً پاکستان هستند، نیامده اند، اگر شما خواسته باشید آنان را هم روان خواهیم کرد و پول هم بی حساب دارم غصه نخورید. در حالی که خون خونم را می خورد، گفتم: هر طور شما بفرمائید. قومندان با افراد تفنگدارش خوش و خوشحال خانه را ترک کرد.

من با خانم مشورت کردم که حالا باید هر چه زودتر کوچ کنیم که این پست فطرت ها به ناموس ما چشم دوخته اند. بعد از چهل پسر با کمک دوستم وسایل کوچ کشی را فراهم کردم. هنوز نیم کوچ در خانه و نیم آن در کوچ بود که قومندان «صاحب» سر رسید و گفت: آغا صاحب به خیر، کجا می روی؟ گفتم: جنگ ها زیاد شده، می ترسم اولاد دیگرم را هم از دست بدهم، می روم به مرکز شهر، ما و شما خو هستیم، آنجا بیایید. گفت: نه خیر، اینطور نمی شود، تا مسأله من را معلوم نکنی شما حق کوچ کردن را ندارید. خلاصه هر چه اصرار کردم فایده نکرد.

ناگهان کاسه صیرم لبریز شد و از چته برآمدم و غالمغال کردم که تو کی هستی، خود را چه فکر کرده ای. فکر می کنی من حاضر می شوم دخترم را به قاتل و دزدی مثل تو بدهم، هرگز نخواهم داد اگر از بالای جسمم هم بگذری. تفنگداران در تفنگ ها مرمی تیر کردند و جلو آمدند، اما مردم وساطت کردند و من را به خانه بردند و آنان رفتند.

فردایش وقت نماز از خانه خارج شدم تا چاره کار را بکنم. تصمیم گرفتم مال را گذاشته شبانه فرار نمایم. وقتی به شهر رسیدم با بعضی خویش و اقارب مشوره کردم. قرار شد بروم و فامیلم را به تایمی نقل مکان دهم. کمی اعصابم آرام شده بود. از راه دهمزنگ به طرف کوه سنگی روان شدم. در نزدیکی مکتب هوتکی من را از موتر پائین کردند، البته این بار جانوران حزب وحدت بودند. از من پرسیدند کجا می روی، خانه کجاست؟ گفتم در قلعه واحد است و به خانه خود می روم. گفتند قلعه واحد؟! خو، سیافی هستی؟ گفتم: نه نه من از خود شما هستم. سید، اولاد پیغمبر و شیعه هستم. آنان خندیدند و گفتند: ما مگم اولاد سگ هستیم. خو، بینی تام خو بلند اس. وقتی مقاومت را دیدند، من را به طرف مکتب روان کردند و گفتند: برویم آنجا معلوم می شود.

داخل مکتب شدیم. من را به قومندان که او هم جوان کم سنی بود معرفی نمودند: قومندان صاحب! خانه اش در قلعه واحد است و می گوید سید هستم و از شما هستم. قومندان خنده کرده گفت: اگر تو سید هستی، من شمر هستم، می شناسی او را؟ حرفی نزد. او به افرادش امر کرد که تنبانم را بکشند. من که فکر می کردم می خواهد به اصطلاح من را کف پائی بردارد، گفتم: او قومندان صاحب! روی خدا را ببین، من به جای پدرت هستم، من را نزن. او ناگهان به قهقهه خندید و گفت: کی می گوید تورا می زنم. من دلم می خواهد کار دیگری همراهت بکنم. درست مفهوم گپ او را نفهمیدم. حاج واج ایستاده بودم که قومندان فریاد زد: گفتم، تنبان او را بکشید. آنان من را چهار دست و پا خواباندند و تنبانم را کشیدند و شنیع ترین عمل دنیا را با من انجام دادند. هر پنج شان بر من تجاوز کردند. وقتی از کار خود خلاص شدند، گفتند حالا نزد سیاف برو و بگو هزاره ها من را (...) کردند.

*(گزارشگر روزگاران: در این وقت گوینده این سرگذشت دردناک از حرف بازمانده و به شدت گریه کرد. گریه او با آواز بلند برای چند دقیقه ادامه داشت.)*

حیران مانده بودم چه کنم. من را به سرک کشیدند و رها کردند. موتری از طرف شهر آمد. دست دادم، من را سوار کرد و گفت کجا می روی. گفتم: کوه سنگی.

وقتی به خانه رسیدم شام شده بود. دیدم که در کوچ ما غوغائی برپاست. وارخطا به سوی خانه دویدم. دوستم روبرویم آمد. گفتم: چه گپ است؟ من را بغل کرده، گفت: هیچ! باید تحمل کنی. گفتم: آخر چه شده؟ گفت: دیشب تو نبود، افراد مسلح قومندان داخل خانه شده دخترت را با خود به زور بردند. امروز هر چه جست و جو کردم نتیجه نداد.

دیگر تحمل طاق شده بود. به طرف دروازه خانه رفتم. دوستم من را نگذاشت و در بغل گرفت. به شدت گریستم. او هم به سختی می گریست. ذره ذره شده بودم.